

فرج

حدود ۱۰ الی ۱۵ روز در وضع نابسامانی به سر می‌بردم. ولی قرآن برایم نعمتی بود که مرا به لحاظ روحی شارژ می‌کرد. همچنین ۴ کتاب به من دادند که غنیمتی بود. هر قدر روزها می‌گذشت بر سلامتی جسمی من افزوده می‌شد. هر دو هفته یک بار جهت هواخوری به همان پشت بام هدایت می‌شدم که دور آن به وسیله دیواری محصور بود و هر هفته نیز کتاب‌ها را عوض می‌کردند. عجیب بود که مدتی از شکنجه و بازجویی خبری نبود. یکی از روزها که جهت استحمام در صف قرار گرفتم، چند نفر از رفقایم را مثل آقای شاه‌حسینی، بنی‌اسدی و نعیم‌پور از زیر چشم‌بند شناسایی کردم و فهمیدم که عده قابل توجهی از دوستان دستگیر شده‌اند. در این مواقع هر وقت که برای هواخوری، حمام یا سلمانی می‌رفتم، آقای شکنجه‌گر با من سلام و علیک می‌کرد و به مزاح می‌گفت آقای داوران خوب چاق و چله شده‌ای! من هم جواب می‌دادم که عدالت جمهوری اسلامی چنین اقتضاء می‌کند!

روز ۷ مهرماه، ساعت ۴ بعد از ظهر که مصادف با ولادت حضرت رسول (ص) بود، در سلول باز شد و آقای شکنجه‌گر به من گفت با من بیا. با خود گفتم خدایا در این روز عزیز آیا امکان دارد که باز هم بساط شکنجه برای خلق خدا بگسترند؟ در همین فکر بودم که نامبرده دست

مرا گرفت و به طبقه دوم برد. به اتاقی هدایت شدم که برعکس اتاق‌های دیگر خیلی مرتب و منظم بود. یک تلفن روی میز قرار داشت و صندلی پشت میز گذاشته بودند. بازجو در مقابل من نشست و برایم شیرینی تعارف کرد. بعد گفت شماره تلفن منزل را بگو. من شماره را گفتم. تلفن زنگ زد، من گوشی را برداشتم، البته صحبت‌های ما ضبط می‌شد. چند لحظه بعد صدای دخترم را شنیدم. خود را معرفی کردم. او با گریه همراه با خوشحالی از حالم پرسید. من هم مثل او احساسی شده و با اینکه کوشش می‌کردم خود را کنترل کنم ولی خواه‌ناخواه حرف‌هایم در گلویم گیر می‌کرد. گفتم مادر را بگو بیاید. گفت مادر منزل آقای مهندس موحد است. با دخترم خدا حافظی کردم و گفتم عجب شانسی دارم که بعد از ۴ ماه که می‌خواستم صدای همسرم را بشنوم، او خانه نبود. بلافاصله آقای بازجو گفت: شماره تلفن مهندس موحد را بگو و بالاخره آنجا من توانستم با همسرم صحبت کنم. همسرم با نگرانی از من پرسید: شکنجه شده‌ای؟ حالت خوب است؟ ناقص نشده‌ای؟ من هم جواب می‌دادم از این حرف‌ها در اینجا خبری نیست، من سالم هستم، خوب هستم، انشاءالله رفع تکدر می‌شود و به منزل باز می‌گردم. با یک دنیا خوشی از این تعاس تلفنی و شنیدن صدای همسر و دخترم به سلول بازگشتم.

روز ۱۶ مهر ماه ساعت ۲ بعد از ظهر در سلول باز شد و مرا به اتاقی که سر بازجو مرا بازجویی می‌کرد هدایت کردند. نیم ساعت تک و تنها در آن اتاق بودم که در باز شد و سه نفر وارد شدند. یکی از آن‌ها پشت همان میزی که سر بازجو می‌نشست قرار گرفت و دو نفر دیگر در پشت سر من ایستادند. آقای بازجو سلامی کرد و گفت: آقای داوران تمامی بازجویی‌هایی که تا بحال از شما شده است، بیخود و بیجا بوده است.

بازجویی شما قانوناً از حالا شروع می‌شود و بهتر می‌دانم که قبل از پرسش و جواب، ساعتی با هم گفتگو کنیم تا مسیر کار برای شما روشن گردد و من نیز به روحیات شما آشنا شوم و بعد شروع به کار رسمی می‌کنیم. حتماً بدانید که کیفرخواست شما روی این بازجویی تهیه و تدارک خواهد شد.

بعد وی اینچنین آغاز سخن کرد که من پرونده شما را در ساواک و همچنین فعالیت شما را به شکل گزارش در اطلاعات، مطالعه کرده‌ام و همچنین پرونده زندانی شدن شما را در سال ۱۳۵۹ دیده‌ام. من کارهای قبل و بعد از انقلاب شما را به طور تفصیل خوانده‌ام و با هیچ‌یک از آن فعالیت‌ها کاری ندارم و فقط درباره فعالیت‌های شما در جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت که عضو آن بوده‌اید، حرف‌هایی خواهم زد و از شما حرف‌هایی خواهم شنید. در این باره می‌خواستم بدانم که آیا این جمعیت، استقلال فکری و عملی داشته است یا اینکه حمایت‌هایی چه از خارج و چه در داخل کشور آن را همراهی می‌کرده است؟

او راجع به جبهه ملی، حزب ایران، نهضت آزادی، و بعضی از شخصیت‌های وابسته به این تشکیلات نیز حرف‌هایی زد و حتی از افرادی که در خارج از کشور به سر می‌بردند مانند آقایان مدنی، حاج سیدجوادی، لاهیجی، فرید، ارفع‌زاده و آخر الامر آقای منتظری سخن به میان آورد. بدین ترتیب می‌خواست و انمود کند که شخص بااطلاع و آگاهی است و سپس گفت که قبل از من بازجویی‌هایی از مهندس سبحانی، دکتر صدر، شاه‌حسینی و برخی دیگر به عمل آورده و همگی به اشتباهات خود معترف بوده‌اند و بنابراین بهتر است که من نیز در گفتار خود صادق باشم و در غیر این صورت اگر مشکلاتی در کارم

پیش آید به عهده خودم خواهد بود. سپس سؤال و جواب‌های زیر بین ما رد و بدل شد:

س: آقای داوران آیا شما تابحال با خانواده تماس داشته‌اید؟

ج: چند روز قبل با همسر و دخترم تلفنی صحبت کردم.

س: ملاقات چگونه؟

ج: خیر.

س: انشاءالله اگر خوب پیشرفت کنیم ترتیب آن را می‌دهم. آیا بعد از انقلاب به خارج از کشور سفر کرده‌اید؟ اگر چنین است، مسیر حرکت، کسانی را که ملاقات کردید و همین‌طور دوستان خارج از کشور که با آن‌ها تماس تلفنی یا مکاتبه‌ای دارید، همه را کامل شرح دهید.

ج: من در پاسخ این سؤال، ماجرای سیاسی خودم را به تفصیل بیان کردم و راجع به مسافرت خارج از کشور گفتم که در سال ۱۳۶۳ به آمریکا رفتم و مسیر حرکت من ایران، سوئیس، آمریکا بوده است. در سوئیس هم به جهت ویزا توقف داشتم و نشانی منزلی را که در آن اقامت داشتم حفظ بودم و برایشان گفتم. در آمریکا نیز جا و مکانی را که وارد شده بودم برایشان تشریح کردم.

آقای بازجو گفت: ما نفهمیدیم این همه جار و جنجال و گفتگو درباره ملاقات شما با نماینده کارتر در پاریس در سال ۱۳۶۵ چه صیغه‌ای بوده است که محور اصلی این همه بازپرسی‌ها قرار گرفته است؟ جواب دادم: آیا به نظر شما در سال ۱۳۶۵ من به طور قاچاقی و غیرقانونی از ایران خارج شدم یا قانونی و با گذرنامه؟ کلامم را قطع کرد و گفت: از شما بعید است غیرقانونی رفته باشید. گفتم: پس اگر شما به این امر یقین

دارید، گذرنامه من پیش شماست، می‌توانید مهر ورود و خروج مرا از کشور در آن ملاحظه کنید. و اگر می‌بینید که من در سال ۱۳۶۵ از کشور خارج نشده‌ام، این خود می‌رساند که تمام آن مطالب مربوط به ملاقات با نماینده کارتر در فرانسه در سال ۱۳۶۵، بی‌اساس بوده است. پس از این مرحله، پرسش و پاسخ کتبی آغاز شد. آقای بازجو سؤال را می‌نوشت و من نیز جواب آن را می‌نوشتم. این جریان حدود ۴ ساعت طول کشید. بعد خود او با مهربانی مرا تا سلولم مشایعت کرد و این جمله را در حین خداحافظی بر زبان راند که آقای داوران مصلحت کشور از مصلحت من و شما بالاتر است و من هم گفتم که حتماً همین‌طور است.

دیدار خانواده

چهارم آبان، حدود ساعت ۱۱ شب، مرا از سلول مجدداً به اتاق بازجویی بردند. تک و تنها در تاریکی، در حالی که از اتاق مجاور صدای ضجه و ناله خانمی را می‌شنیدم در انتظار ماندم. اعصابم از داد و فریاد این خانم در آن وقت شب متشنج شده بود. تا اینکه در باز شد و آقای بازجو وارد شد و به من گفتم از اینکه این موقع شب مزاحم شما شدم معذرت می‌خواهم ولی فرصتی جز این نداشتم. مجدداً سؤال‌هایی نوشت و پیش روی من گذاشت و من هم جواب آن‌ها را نوشتم و بعد از ساعتی گفتم که فعلاً این پرسش‌ها را کنار می‌گذاریم و بهتر است به طور شفاهی با هم گفتگو کنیم. فیلم‌های ویدئویی که از مصاحبه با دوستانتان تهیه شده است را تماشا کنید، بعد یک جلسه بازپرسی با هم می‌گذاریم و کار مختومه خواهد شد. همچنین وعده داد که برای ملاقات من با خانواده‌ام اقدام خواهد کرد. حدود ساعت ۱/۵ بعد از نیمه‌شب بود که به سلول بازگشتم.

روز هفتم آبان‌ماه که از حمام بر می‌گشتم شخصی پیش من آمد و گفت لباس تازه و تمیز برایت در سلول گذاشته‌ام، آن‌ها را بپوش و حاضر باش تا برای بردنت بیایم. من با شوق لباس پوشیده و آماده شدم. مرا به حیاط بردند و سپس با چند نفر دیگر به یک ماشین استیشن سوار شدیم. چشم‌هایمان بسته بود. ولی مرتب تذکر می‌دادند که با هم حرف

نزنید، چشم‌بندها را جابجا نکنید. به راه افتادیم و در راه که می‌رفتیم، یک نفر که پهلوی من نشسته بود گفت: من نعیم‌پور هستم. در جواب گفتم من هم داوران هستم. پرسید تو را کتک زدند؟ گفتم بیش از توانایی‌ام. گفت مرا هم خیلی اذیت کردند. یکی از زندانی‌ها با صدای بلند سوالی از راننده کرد. صدای دکتر صدر بود. بالاخره بعد از طی طریق به اوین رسیدیم و ما را به یک سالن هدایت کردند. چشم‌بندها را برداشتیم و من، آقای نعیم‌پور و دکتر صدر را بین حاضران تشخیص دادم ولی بقیه را نشناختم. آقای دکتر صدر ملاقات حضوری داشت ولی من و نعیم‌پور از پشت شیشه حایل با خانواده به وسیله تلفن گفت و شنود کردیم. خدا را شکر کردم که بعد از پنج ماه و اندی همسر و دخترم را از پشت شیشه دیدم و با آنها صحبت کردم. حدود ۲۰ دقیقه مهلت این دیدار و گفت و شنود بود. سپس از هم جدا شدیم و مأموران با همان ماشین مجدداً ما را به زندان توحید برگرداندند. از اینکه دیدم رفقایم زنده هستند خوشحال شدم زیرا به من القاء شده بود که عده‌ای را اعدام کردند و از این جهت دیدار آنها برایم بسیار ارزنده بود و خصوصاً دیدار خانواده بر روحیه من بسیار اثر مثبت گذاشت.

جابجایی

از روز ۷ الی ۱۲ آبان ماه، هر روز صبح از ساعت ۹/۵ الی ۱۲ و عصرها از ساعت ۴ تا ۶ مرا به اتاقی هدایت می کردند که در آن تلویزیونی به دیوار وصل بود و آنجا من تصاویری را که از رفقایم گرفته بودند می دیدم.

روز دوازدهم آبان ماه در حدود ۸ بعد از ظهر به بازجویی نهایی احضار شدم. این دفعه برعکس دفعات قبل، بازجو پیش از من در اتاق پشت میز نشسته بود و به من گفت: شما گفت و شنود رفقایان را دیدید و شنیدید؟ گفتم به دقت گوش کردم ولی هیچ گونه گفته های آنها با عملکرد من نه توافقی داشت و نه تفاهمی. آنها هر کدام حرف های خودشان را زده اند. من هم حرف های خودم را زده و خواهم زد. سؤالاتی را مطرح کردند که من جواب دادم. بعضی ها تکراری بود. بالاخره آخرین امضاء را از من گرفتند و آقای بازجو گفت: دیگر من با شما کاری ندارم، فقط بعد از تهیه کیفرخواست، شما هستید و دادگاه... خیلی مؤدبانه از من خداحافظی کرد و من نیز حدود ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر به سلول باز گشتم. ضمناً نامبرده دستور داد ساعت مچی مرا به من پس دهند و اگر خواستم کاغذ و خودکار نیز در اختیارم گذارند.

از روز ۱۴ آبان به بعد هر روز اسامی ۵۰ نفر را به من می دادند و راجع به آنها اطلاعات می خواستند در اصطلاح امنیتی ها این نوع خواسته را

«تخلیه اطلاعاتی» می‌نامند و طی آن، رابطه شخص را با هر یک از افراد جويا می‌شوند. اغلب این افراد را می‌شناختم ولی بعضی از آن‌ها در قید حیات نبودند، به مانند صالح، حسینی، قاسمی و سایرین. عده‌ای نیز بعد از سال ۱۳۳۲ تقریباً مبارزات سیاسی را کنار گذاشته بودند. نوع آشنایی خودم را با تک‌تک آن‌ها تا آنجا که می‌دانستم، تحریر کردم. بعد از چند روز سر و کله آن کمک‌بازجوی شکنجه‌گر پیدا شد و نوشته‌ها را از من تحویل گرفت و سپس سؤالاتی آورد و جواب خواست. قسمت عمده آن سؤالات به جمعیت مربوط می‌شد و پرسش‌هایی بود که من در بازجویی‌ها چندین بار پاسخ داده بودم. سپس پرسش‌هایی از احزاب قبل از انقلاب از من کردند و اینکه حالا چه کسانی آن‌ها را اداره می‌کنند و اغلب این پرسش‌ها از حیطة آگاهی من خارج بود. اگر اطلاعاتی هم در این خصوص داشتم همان چیزی بود که از خود آن‌ها شنیده بودم. سرانجام آقای شکنجه‌گر نزد من آمد و گفت تو خیلی رندی. نوشته‌هایت پشیزی نمی‌ارزد!

□

چند روز گذشت و سوم آذرماه حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر بود که احضارم کردند و مرا به اتاقی بردند که زیلویی در آن بود و کتاب‌هایی همراه با مقداری بسته‌های کاغذ به طور نامرتب در سطح اتاق پراکنده بود. همچنین مقداری نارنگی و پرتقال در گوشه‌ای از این اتاق همراه با یک کتری و چند لیوان، اثاث این اتاق را تشکیل می‌داد. برای چشم‌پند اهمیتى قائل نبودند. هوا سرد بود. در اتاق باز شد یک نفر وارد شد و سلامی کرد و احوالپرسی نمود. از صدایش شناختم که سربازجو، همان حاجی‌آقای معروف است. گفت چند روز دیگر شما جایجا می‌شوید و

احتمال دارد که آزاد شوید یا اینکه تا تشکیل دادگاه در اوین باشید، این مطالب به من مربوط نیست. امروز می خواستم شما را بینم و موضوعی را با شما مطرح سازم اول اینکه از شما حلالیت بطلبم و دوم اینکه بینم آیا حاضرید از شما نواری ضبط کنیم یا نه؟ من گفتم: حاجی آقا راجع به موضوع اول از نظر شخص خودم خواسته شما اشکالی ندارد و من در مقابل شکنجه و آزار کینه‌ای به دل ندارم. ولی شما خوب می دانید که غیر از ما مقامی شاهد و ناظر جریانات این دنیا هست و شما باید برای عملکرد خود به آن مقام پاسخگو باشید. او گفت آقای داوران بدانید من کاری را که به عهده دارم به هیچ وجه نمی پسندم. ولی مسأله تکلیف در میان است. گفتم من نمی گویم که شما ترک شغل کنید ولی می گویم در هر دستگاهی که انسان مشغول کار است، می تواند آدم مفید و نیکی باشد. من در زمان شاه گرفتاری‌ها کشیدم. اتفاقاً در این گرفتاری‌ها و در آن دستگاه ظلم و جور که همه از آن شاکی بودند، افرادی را یافتم که بعداً دوست من شدند. چند نفر از بازجوها و چند نفر از وکلای تسخیری من برایم الگو شدند و به من یاد دادند که چگونه می توان حتی در دستگاه‌های امنیتی، مفید واقع شد و در حد توانایی به داد مردم رسید. شما هم می توانید در همین دستگاه برای اعمال خودتان با دیگران خدا را ناظر قرار دهید و حتی المقدور کوشش کنید که ظلم و ستم بر مردم بی پناه حداقل باشد.

اما درباره خواسته دوم شما مبنی بر پر کردن نوار مشکلی ندارم، فقط بدانید اگر به صورت سؤال و جواب باشد همان‌هایی را خواهم گفت که در بازجویی‌ها گفته‌ام ولی اگر گفتاری بخواهید، من آن را به طور مکتوب تهیه می کنم و شما اگر خواستید از روی نوشته می خوانم و ضبط کنید.

به من گفت بروید و آنرا تحریر کنید و بعد از خواندن متن نظرم را خواهم گفت.

من به سلول بازگشتم و نوشته‌ای را تهیه کردم که صبح روز بعد آنرا از من دریافت کرد. بعد از ظهر به سلول من آمد و گفت آقای داوران شما بیانیه انتخاباتی برای خودتان تهیه کرده‌اید. این نوشته شما را حاکم و حاکمیت را محکوم می‌کند. گفتم حاضرم جمله‌ای را هم به آخر آن گفتارم اضافه کنم. گفت انجام بده و نامه را به من پس داد. من این جمله را بر نوشته‌ام اضافه کردم که «اگر روزی فرارسد که من ببینم کس یا کسانی در هیأت اجرایی و شورای جمعیت، قدمی بر علیه منافع ملت و نظام برداشته‌اند که من از آن بی‌خبر بودم، از ملت شریف ایران طلب بخشش و گذشت برای فعالیت‌هایی که در جمع آن‌ها داشته‌ام خواهم کرده. روز بعد دوباره نوشته را با جمله اضافی خواند و پرسید آیا با همین وضع نابسامان پشت دوربین قرار می‌گیرید یا اینکه می‌خواهید سر و وضع خودتان را سامان بدهید؟ گفتم می‌خواهم اصلاح کنم. ایشان قبول کرد و بعد از نیم ساعت نگهبان برایم خمیر ریش و ریش تراش یکبار مصرف آورد و مرا به دستشویی که دارای آب گرم بود، هدایت کرد. من صورتم را اصلاح کردم و پیراهن خود را که از دفتر نگهبانی آوردند پوشیدم و به اتاقی که در آنجا ضبط بود رفتم و دیگر از چشم‌بند اثری نبود. پروژکتورها روشن شدند، فقط صدایی به وسیله بلندگو به من فرمان می‌داد که چگونه بایستم و به کدام دوربین توجه کنم. من بعد از آمادگی، مطالب نوشته شده روی نامه را قرائت کردم و مجدداً به سلول بازگشتم.

اما پیش از مراجعت به سلول به حاجی آقای بازجو گفتم: شما از من

دو موضوع را خواستید که جواب دادم و موجب رضایت شما گردید. حال اگر امکان دارد به تک سؤال من جواب دهید. گفت: بگو. گفتم: این بگیر و ببندها بهر چه بوده است؟ اگر مسأله نامه به رئیس جمهور بود و یا مسأله تشکیل جمعیت، این قدر ضبط و ربط نمی خواست، شما قدرت داشتید جایگاه ما را مهر و موم کردید و اجازه انتشار خبرنامه را نیز از ما سلب کردید، دیگر چه احتیاجی به این کارها بود؟ او گفت: آقای عزیز راستش را بخواهید ما یک فیلم نامه برایتان تنظیم کرده بودیم و بازی هر قسمت از آن را به یکی از شماها واگذار کرده بودیم. یعنی در این فیلم نامه بازیگران نسبت به زلی که باید بازی کنند انتخاب شده بودند. اگر این بازیگران ایفای نقش می کردند فیلم نامه تنظیمی به صورت یک فیلم موفق تهیه و منتشر می شد و دیگر از ملی و ملی گرا در این مملکت اثری باقی نمی ماند. ولی کارگردان در انتخاب بازیگرها اشتباه کرده بود و آنها نتوانستند نقش خود را به خوبی ایفاء کنند. بنابراین فیلم، چنان که باید پیش نرفت و آنچه را که فکر کرده بودیم در عمل به ظهور نرسید. از این بابت شماها از خطر جستید و آبروی سیاسی شما حفظ گردید.

□

شانزدهم آذرماه بود که به من گفتند خود را برای جابجایی آماده کنم. در این فکر بودم که کجا باید بروم؟ در همین هنگام نگهبان سراغ من آمد و به التماس خواست که دیگر گرد این فعالیت های سیاسی نگردم. من از او تشکر کردم، یادداشت های خود را جمع آوری و همراه با یک کیسه انجیر خشک و سایر وسایل، روانه اتاق نگهبانی شدم. بر طبق صورت مجلس، کیف و لباس های مرا تحویل دادند و من همان لباسی را که شش ماه قبل با آن به زندان توحید آمده بودم، مجدداً پوشیدم. مرا با سه

نفر دیگر سوار ماشین کردند و بدون چشم‌پند راهی اوین شدیم. در اوین، به قسمت بازجویی هدایت شدیم. در آنجا پشت اتاق بازجو نشستیم. در این موقع آقای مهندس سحابی و دکتر صدر را نیز بین منتظران دیدم. آقای مهندس سحابی مرا صدا کرد و احوالپرسی نمود و ضمناً از من خواست که اگر خوراکی همراه دارم در میان گذارم. بسته انجیر را باز کردم و هر کس چندتایی برداشت. بعد از یک ساعت انتظار آقای مهندس سحابی به اتاق بازجو احضار شد و حدود ۱ بعد از ظهر بود که از اتاق بیرون آمد. گفتند برای ناهار و ادای نماز فعلاً تعطیل است. ما را به سالی که عده دیگری نیز بودند بردند. ناهار خوردیم و نماز به جای آوردیم و ضمناً فرصت احوالپرسی پیش آمد. حدود ساعت ۲/۵ بعد از ظهر مجدداً ما را به قسمت بازجویی برگرداندند. مجدداً آقای سحابی احضار شد و حدود ساعت ۴/۵ از اتاق بیرون آمده و پهلوی من نشست و گفت به احتمال قوی من با دادن وثیقه آزاد می‌شوم و ضمناً به منزل تو نیز تلفن کردند و فکر می‌کنم حتماً برای وثیقه بود و بنابراین تو نیز به احتمال قوی آزاد می‌شوی. اما ساعت ۶/۵ بعد از ظهر بود که مرا بدون اینکه برای بازجویی احضار کنند، از آقایان سحابی و صدر جدا کردند و به قسمت بازداشتگاه انفرادی اوین بردند. شب را بدون غذا خوابیدم. صبح بعد از نماز، نگهبان در سلول را باز کرد و یک نان لواش همراه با پنیر و یک لیوان چای به من داد و سپس در را بست و رفت.

زندگی در اوین

چند روز سپری شد. جز رفت و آمد نگهبان‌ها و صدای گفتگوی آن‌ها با هم، صدایی شنیده نمی‌شد. نه کتابی، نه قرآنی و نه هیچ چیز دیگر که انسان را مشغول کند، در دسترس نبود.

روز چهارم ساعت ۶ بعد از ظهر، مرا به ساختمان دیگری که بعد فهمیدم نام آن «آموزشگاه» است منتقل کردند. در اتاق نگهبانی، بعد از ثبت مشخصات، مرا به بند ۳ انتقال دادند و وقتی که آنجا رسیدم متصدی آن بند مجدداً مشخصات مرا پرسید و در دفتری ثبت نمود و از علت گرفتاری من سؤال کرد. گفتم زندانی سیاسی هستم. گفت ما زندانی سیاسی نداریم، به من بگو تو را در چه رابطه‌ای گرفته‌اند؟ دزدی، آدم‌کشی، قیام مسلحانه، چک برگشتی، قتل و یا چیز دیگر؟ گفتم آقای محترم من هیچ‌یک از این اعمال را که شما نام بردید مرتکب نشده‌ام، علت گرفتاری من عضویت در جمعیت دفاع از آزادی بوده است. گفت پس از اول بگو که من ضد انقلاب هستم! سپس دستور داد مرا به اتاق شماره ۳ بردند. وقتی در را باز کردند و چشم‌بند را برداشتند، دیدم وارد جمعی شده‌ام. خود را به هم‌اتاقی‌ها معرفی کردم. مسؤل اتاق به ترتیب افراد را با نام و نشان و حتی بعضی را با القابی که داشتند معرفی کرد. بین ۲۵ نفری که در این اتاق زندانی بودند، فقط یک نفر به علت ندادن ضمانت‌نامه‌های بانکی، از طرف بانک ملی مدعی

داشت و زندانی بود. بقیه اتهاماتی چون سرقت مسلحانه، قتل عمد و شرارت و چاقوکشی داشتند.

در آن اتاق دو نفر نماز می خواندند، یکی من و دیگری آقای که به شکایت بانک ملی در زندان بود. مسؤول اتاق با احترام خاص که از جانب دیگران هم تأیید شد، جای خوب با مساحت بیشتر برای من تعیین کرد و پتوی مرا آنجا پهن کردند. برنامه روزانه ما به این ترتیب بود که در ۲۴ ساعت، ۴ بار و هر بار به مدت ۲۵ دقیقه به دستشویی می رفتیم و یک بار در ۲۴ ساعت نیز به مدت یک ساعت در حیاط هواخوری داشتیم. موقع رفتن به حیاط جهت هواخوری، دو به دو یا هر سه چهار نفر با هم راه می رفتیم و صحبت می کردیم. بعد از چند روز من پیشنهاد کردم برای هواخوری برنامه ای داشته باشیم و حداقل نیم ساعت ورزش دسته جمعی کنیم. این پیشنهاد مورد قبول قرار گرفت. از آن روز به بعد ورزش دسته جمعی انجام می دادیم.

اما در چند روز اولیه که برای دستشویی می رفتم، متوجه شدم که اتاق روبروی ما درش باز است و یکی دو نفر آنجا ساکن هستند. از نگهبان پرسیدم که این اتاق از آن کیست؟ گفت در این اتاق آقایان کیانوری و عمویی اقامت دارند و اضافه کرد که اتاق آن ها داری یخچال و اثاثیه اولیه زندگی است و در آن ها همیشه باز است و هر روز دو نوبت برای هواخوری به حیاط می روند. من یکی از روزها که برای بهداری می رفتم آقای کیانوری را دیدم. با هم سلام و علیک کردیم و از آن وقت به بعد هر موقع که من به دستشویی می رفتم، ایشان نیز به بهانه شستن مواد غذایی از اتاق خود بیرون می آمد و با من در حد امکان گفتگو می کرد. گفت که شکنجه اش داده اند و اضافه می کرد که اعترافات من به علت ناتوانی

جسمی و روحی بوده است. می‌گفت در ملاقاتی که «گالین دوپل» (فرستاده ویژه سازمان ملل) با او داشته از شکنجه‌های جسمی و روحی خود برای وی شرح داده است.

من ضمناً با داروخانه اوین همکاری داشتم و در طبقه‌بندی داروها و سایر امور کمک می‌کردم. این فرصت خوبی بود که توانستم رفقای خود را که زندانی بندهای دیگر بودند، ببینم و از حال آن‌ها باخبر شوم و در سفارش آن‌ها به دکترهای معالج و داروخانه، مؤثر باشم.

چندی که از هواخوری و ورزش دسته‌جمعی سپری شد، محبوسین در اتاق ما پیشنهاد کردند دو تیم فوتبال درست کنیم. این پیشنهاد مورد تأیید قرار گرفت ولی من جزو لیست هیچ‌کدام از دو تیم نبودم و بعد از اعتراضم، مرا با تعجب در یکی از تیم‌ها قرار دادند. آن‌ها تعجب می‌کردند که چطور من با سن و سالم درخواست عضویت در تیم فوتبال داشتم؟! اما وقتی که بازی را شروع کردیم و یکی دو جلسه را پشت سر گذاشتیم، روی من حساب باز کردند. عده‌ای از آن‌ها خوب بازی می‌کردند و بعضی مواقع با من درگیر می‌شدند و زمانی که در درگیری‌ها موفق می‌شدم، به رگ غیرتشان برمی‌خورد! ولی به هر حال ملاحظه مرا می‌کردند تا اینکه روزی آن ملاحظات کارگرنشد و خطای من باعث شد که بر زمین اسفالت سرنگون شوم و دستم آسیب ببیند. مرا کول کرده و نزد نگهبان آوردند و او هم به مقام بالاتر تلفن کرد و نتیجتاً ابتدا به بهداری و سپس به بیمارستان طالقانی روانه‌ام کردند. من با پرسنل و دکترهای بیمارستان طالقانی آشنا بودم. همین‌که مرا دیدند یکی از دکترها که دوستم بود گفت بدون معطلی باید به بیمارستان اختر معرفی شوید چون آنجا از نظر ارتوپدی مجهزتر است. وی با من روبوسی کرد و رفت و

نگهبانان موضوع را با بی سیم به مرکز خودشان اطلاع دادند که بلافاصله با انتقال من به بیمارستان اختر موافقت شد و مرا به بیمارستان اختر بردند.

با اقدامات به عمل آمده و همکاری دوستم در بیمارستان طالقانی، مسؤولان بیمارستان اختر منتظر من بودند. به مجرد ورود، اغلب دکترها، دانشجویان و پرستاران، شروع به احوالپرسی از من کردند و هر یک با مهربانی کمک می کرد. بلافاصله از نگهبانان تحویل گرفته و به اتاق رادیولوژی بردند و به نگهبانها اجازه ندادند که به دنبال من آیند. بعد از عکسبرداری معلوم شد که دستم شکسته است و نتیجتاً به اتاق عمل احاله شدم. اما وقتی که روی تخت بخش دراز کشیدم، نگهبان من آمد و دست سالم مرا با دست بند به تخت بست و خارج شد. این وضع غیرعادی در بیمارستان اثر عجیبی گذاشت و باعث شد هر کس به بهانه ای برای دیدن من به بخش بیاید. پیش از عمل یکی از پرستارها نزد من آمد و نشانی خانه و شماره تلفن مرا گرفت و گفت: وقتی شما را از اتاق عمل بیرون می آورند خانم شما روپوش پوشیده مانند یک پرستار بالای سر شما خواهد بود، هول نکنید و آزاد هستید هر چند ساعت که خواستید با او حرف بزنید. به او گفتم که این کار برای شما خطرناک است و صلاح نیست که خود و کارت را در این راه به خطر بیندازی. گفت به آنچه از شما خواسته شده است عمل کنید بقیه را به عهده خودم بگذارید و من در این موقعیت پندپذیر نیستم.

در اتاق عمل، یک جراح و چند نفر دیگر منتظر من بودند و تک تک آنها خود را معرفی کرده و از احوالم پرسیدند. آقای جراح با حالت تأثر و گریه از رفقایش خواست که او را کمک کنند، من هم دستخوش

احساسات شده بودم و به سختی بر خود مسلط می شدم. بعد از عمل و آنگاه که به هوش آمده چشمان خود را باز کردم، همان خانم پرستار را بالای سر خود دیدم. گفتم هر قدر به خانم اصرار کردم که روپوش پوشیده و به مانند پرستارها به اتاق «ریکاوری» بیاید قبول نکرد اما وقتی که شما را به بخش می برند ایشان را خواهید دید.

من را به بخش بردند و آنجا سرباز کشیک انتظار مرا می کشید و از من دلجویی کرد. حدود ساعت ۵/۵ بعد از ظهر رئیس گروه (سرنگهبان) همراه چند نفر به اتاق من آمدند تا ترتیب انتقال مرا به اوین فراهم کنند. دکتر کشیک را صدا کردند، چون خانم پرستار اجازه جابجایی مرا بدون اجازه رئیس بخش نمی داد. دکتر کشیک آمد و به رئیس گروه گفت که من باید حداقل ۲۴ ساعت بعد از عمل در بیمارستان تحت مراقبت باشم و بعد از عکسبرداری مجدد، اگر عمل رضایت بخش بود، انتقال مرا از بیمارستان ایرادی ندارد. ولی این حرفها برای کسانی که سالها با خشونت خو گرفته اند، سنگین می آمد و سرگروه به دکتر گفت برای خودتان دردسر درست نکنید. دکتر جواب داد من مسئولیت این بیمارستان را به عهده دارم و تمام کارهای درمانی این بیمارستان به من سپرده شده و مسئول پاسخگویی به مافوق خود هستم. خواهش می کنم کاری را که خلاف مقررات است از من نخواهید و این را بدانید که امکان حرکت این بیمار از این بیمارستان ممکن نیست مگر به یک صورت و آن اینکه من اکنون رابطه تلفنی با رئیس بیمارستان برقرار کنم و شما موضوع را با ایشان در میان گذارید و اگر ایشان دستور داد من از آن پیروی می کنم. آقای رئیس گروه همراه دکتر کشیک خارج شدند. بعد از نیم ساعت او خیلی عصبانی به اتاق برگشت و دستور داد دست سالم مرا

با دستبند به تخت بیندند و ضمناً به سرباز امر کرد که بالای سر من به کشیک پردازد.

خوشبختانه ماندگار شدیم. از آن ساعت به بعد من مورد محبت تک‌تک اداره‌کنندگان بیمارستان بودم و برای پذیرایی از من هر آنچه می‌توانستند انجام می‌دادند. در مقابل این محبت‌ها سرباز کشیک در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر پیش من آمد و گفت آقای دکتر من دست شما را باز می‌کنم و نخودم می‌روم به راهرو شما راحت باشید. گفتم برایت مشکل ایجاد نکند؟ گفت نه من از آن‌هایی که برای عیادت شما می‌آیند و می‌روند شرمنده می‌شوم. بالاخره با اصرار این کار را کرد.

فردای آن روز ساعت ۵ بعد از ظهر برگ مرخصی من آماده شد و مرا به زندان اوین برگرداندند. به محض اینکه وارد اتاق هم‌زندانیانم شدم، با فرستادن صلوات به پیشوازم آمدند و دو سه نفر نیز جای خود را خالی کردند تا من راحت‌تر استراحت کنم. آن‌ها بین خود قرار کشیک مراقبت گذاشته بودند تا دست من که باید آن‌را آویزان می‌کردم از طناب رها نگردد. در مدتی که نمی‌توانستم دستم را حرکت دهم آن‌ها لباس‌های مرا می‌شستند و مرا در حمام کردن کمک می‌کردند. واقعاً در آن چند روز و وقایعی که در بیمارستان برایم رخ داد - از فداکاری آن پرستار گرفته تا محبت هم‌زندانیان - از عمق محبت و عشق مردم کشورمان به عناصر ملی و مبارزات حق‌طلبانه، احساس غرور می‌کردم و خود را در مقابل آن همه گذشت و صمیمیت حقیر می‌دیدم.

بعد از چند روز در اتاق باز شد و زندانی دیگری به ما ملحق گردید. او دکتر غروی از هم‌زمان ما بود که مردی مبارز، قرآن‌شناس و صدیق است و بعد از احوالپرسی گفت ماجرای شکستن دست تو در بندهای

دیگر منعکس شده و رفقا از این جهت نگران بودند. دکتر غروی از هم‌زندانی‌ها بابت مراقبت از من تشکر کرد و گفت: بعد از این من مراقبت ایشان را به عهده خواهم گرفت. آمدن دکتر غروی در اتاق برای من بی‌نهایت ارزنده بود. همفکر و همدرد بودیم و هر دو برای یکدیگر هم‌صحبت.

اواخر دی‌ماه مجدداً ما را به بازپرسی فراخواندند. جلسات اول یک یا دو نفره بود، ولی در جلسات بعد تعدادمان به ۵، ۶ و یا حتی ۸ نفر می‌رسید. مانند جلسات آزمون امتحانی در دبیرستان‌ها، ما را روی تک‌صندلی‌های دسته‌دار می‌نشاندند و سؤالات یکنواخت می‌پرسیدند و برای هر یک جواب می‌خواستند. این کار تا نزدیکی‌های عید نوروز ادامه داشت. در این جلسات رفقای دیگرمان را نیز که در بندهای دیگر بودند می‌دیدم و احوالپرسی می‌کردیم. روزی از این روزها دکتر غروی را احضار کردند. من ساعت‌ها در انتظار برگشت او بودم. ساعت ۳ بعد از ظهر برگشت و گفت بعد از چند سؤال قرار شد فردا مرا به اصفهان بفرستند. از این گفته هم شاد شدم و هم غمگین. شاد برای اینکه نزدیکان او جهت دیدارش تا تهران نخواهند آمد و غمگین از این بابت که در شهرستان‌ها به علت کوچک بودن محیط، دشمنی‌ها بیش از تهران اعمال می‌شود. صبح روز بعد با دکتر غروی رویوسی کردیم و دیدار بعدی را به روزهایی که سرنوشت رقم خواهد زد سپردیم.

سوم بهمن‌ماه بود و چند روز از رفتن دکتر غروی به اصفهان می‌گذشت که نگهبان اطلاع داد اثنائیه خود را جمع کنم. با تک‌تک هم‌اتاقی‌ها رویوسی کردم و بیرون آمدم. نگهبان مرا به اتاق دیگری در همان بند هدایت کرد. وقتی که وارد اتاق شدم نمی‌دانستم از خوشحالی

چه کار کنم. مهندس صباغیان، مهندس توسلی و منصوریان در آن اتاق بودند. واقعاً برایم نعمت بزرگی بود که بعد از رفتن دکتر غروی، به آن جمع و دوستان ملحق شدم. در آن اتاق غیر از ما ۴ نفر، کسانی دیگر نیز زندانی بودند، با این تفاوت که اغلب آنها به خاطر اختلاس از بانک‌ها یا قاچاق ارز و حیف و میل از اموال دولتی، زندانی بودند. در واقع آن افراد دزدهای متمدن و با کلاس بودند.

در آن اتاق ما چهار نفر توانستیم برنامه روزانه اتاق را تنظیم کنیم. روزها را با مطالعه و خواندن قرآن و گفتگو با هم می‌گذرانیدیم و در انتظار روزی بودیم که نوبت ملاقات ۱۵ روزه با خانواده سر برسد. از همه جا بی‌خبر بودیم، نه کتابی و نه روزنامه‌ای و جز قرآن چیز دیگری در دسترس ما نبود. یکی از روزها در باز شد و زندانی جدیدی وارد اتاق شد که عبدالعلی بازرگان بود. دیدن او و پیوستنش به جمع، کلی ما را خوشحال کرد. بعضی از روزها نیز یکی از ماها را برای بازجویی می‌بردند و سؤالاتی جهت تکمیل پرونده می‌پرسیدند.

در همان روزها به من اجازه داده شد جهت باز کردن گچ دستم به بیمارستان اختر بروم. کار به سرعت انجام گرفت و مرا به بیمارستان رساندند و بعد از عکسبرداری، گچ دستم را باز کردند و دکتر معالج دستور فیزیوتراپی داد که قرار شد در خود اوین انجام گیرد. از این رو هر ۱۵ روز یکبار حدود دو ساعت به قسمت فیزیوتراپی می‌رفتم. آقای منصوریان نیز که از ناحیه کتف دچار آسیب‌دیدگی شده بود همراه من جهت فیزیوتراپی به اتاق مربوطه می‌آمد. این ساعات برای من و منصوریان مغتنم بود زیرا در آنجا غیر از ما دو نفر ۱۰ تا ۱۲ نفر دیگر نیز در یک زمان و یک سالن مورد فیزیوتراپی قرار می‌گرفتند. مسئول

فیزیوتراپی جوانی مؤدب و مهربان بود و دلش می‌خواست با ما بحث کند و از این‌رو مدت فیزیوتراپی ما حدود نیم ساعت یا سه ربع بیش از دیگران طول می‌کشید.

محاكمه

روز دهم اردیبهشت ماه ۱۳۷۰ بود که ساعت ۴ بعد از ظهر ما را به سرسرای آموزشگاه با تمام لوازم فراخواندند. وقتی آنجا رسیدیم، بقیه دوستان را که در بندهای دیگر بودند ملاقات کردیم: مرحوم اردلان، زرینه باف و آقای مهندس موحد و شهشهرانی، همگی آنجا بودند. به ما گفتند تسویه حساب کنید. همه شاد بودیم و تصور می کردیم زمان آزادی ما فرارسیده است و حتی رفقای ما در بندهای دیگر اثاث زیادی خود را به دیگر زندانیان داده بودند. تسویه حساب ما تا حدود ساعت ۸ بعد از ظهر به طول انجامید و هوا تقریباً تاریک شده بود. ما را سوار مینی بوس زندان کرده و بعد از مدتی برخلاف تصور، مینی بوس در مقابل ساختمانی که روی آن نوشته شده بود «اتباع خارجی» ایستاد. متصدی جابجایی ما به درون ساختمان رفت و بعد از مدتی برگشت و معلوم شد که متصدی آن قسمت از پذیرفتن ما در آنجا امتناع می کند. نتیجتاً دوباره ما را به آموزشگاه آوردند. در آنجا متصدی آموزشگاه با تلفن با مقامات مربوطه تماس گرفت و بعد از نیم ساعت معطلی در کریدور، مجدداً ما را سوار مینی بوس کرده و به همان ساختمان مخصوص زندانیان خارجی بردند. این بار متصدی ساختمان ما را تحویل گرفت و به یک اتاق بزرگ در بسته هدایت شدیم و خوشبختانه در آنجا مزاحمی نداشتیم و به علاوه، اتاق دارای یک

تلویزیون بود. همچنین هر ۲۴ ساعت ۱/۵ ساعت هواخوری برایمان در نظر گرفته بودند و روزی ۲ روزنامه جمهوری اسلامی و کیهان در اختیارمان می‌گذاشتند که بسیار مغتنم بود زیرا حدود ۱۱ ماه از روزنامه‌ها بی‌خبر بودیم.



روزها می‌گذشت تا اینکه ۲۸ اردیبهشت‌ماه ما را به اتاق سرپرست زندان اتباع خارجی فراخواندند و کیفرخواست مشترک را (اردلان، زرینه‌باف، داوران، شهشهانی، صباغیان، توسلی، بازرگان و ممیزی) به ما ابلاغ کردند و از ما خواستند که لایحه دفاعی خود را به طور جداگانه تهیه کنیم. بلافاصله به اتاق خود برگشتیم و کیفرخواست توسط آقای شهشهانی خوانده شد. این کیفرخواست از دو قسمت تشکیل یافته بود. قسمت مهم و مفصل آن عمومیت داشت. یعنی برای هر ۸ نفر ما یکسان آمده بود. سپس برای هر یک از متهمین که از یک تا ۸ درجه‌بندی شده بودند، اتهام‌های دیگری نیز که با هم متفاوت بود، نوشته بودند. پس از بحث و گفتگو قرار بر این شد که برای قسمت اول کیفرخواست یک جواب دسته‌جمعی تهیه گردد و برای اتهام‌های فردی هر کس نسبت به اتهامی که بر او بسته‌اند پاسخ دهد و بر لایحه اضافه نماید و سپس آنرا تقدیم دادگاه کنیم. در بین ما متهمین هشت نفره، آقای ممیزی نبود و کیفرخواست آقای مهندس موحد و منصوریان نیز علیحده تنظیم شده بود که مفاد آن با کیفرخواست ما یکسان نبود. به طور کلی ما عدم صلاحیت دادگاه را برای رسیدگی به این امر سیاسی گوشزد کردیم و از اینکه وکیل نداشتیم اعتراض نمودیم و از آنجا که پرونده‌ها مورد مطالعه قرار نگرفته بود، شرکت در دادگاه را به عنوان دفاع از کیفرخواست صادره، موجه ندانستیم.

در اوایل خردادماه دادگاه تشکیل شد و به ترتیب آقایان صباغیان، توسلی، بازرگان، اردلان، اینجانب، شهشهانی و زرینه‌باف به دادگاه فراخوانده شدند. جلسات دادگاه تشکیل می‌گردید و عجیب آنکه هرچند کیفرخواست مشترک برای ما تنظیم کرده و حتی متهمین پرونده را به عنوان متهم ردیف ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ و... تقسیم‌بندی کرده بودند، اما هر یک از ما را به طور انفرادی و حتی در روزهای متفاوت به دادگاه فرامی‌خواندند!

اولین نفر که به دادگاه رفت صباغیان بود. همه ما با بی‌صبری، در بند، انتظار بازگشت صباغیان از دادگاه را می‌کشیدیم تا اینکه ساعت ۳ بعد از ظهر او را آوردند. وی توضیح داد که رئیس دادگاه آقای... بود و من (صباغیان) بعد از قرائت کیفرخواست گفتم که صلاحیت دادگاه را قبول نداشته و بنابراین دفاعی ندارم. آنگاه از من سؤالاتی کردند که جواب دادم و سپس نگهبان مرا بازگردانید.

من روز ۲۷ خرداد به دادگاه فراخوانده شدم. از ساعت ۹ صبح با چشمان بسته در کریدور، انتظار تشکیل جلسه دادگاه را می‌کشیدم که حدود ساعت ۱۱ مرا صدا کردند و به اتاقی که دادگاه در آنجا تشکیل شده بود هدایت شدم. در آن اتاق علاوه بر رئیس دادگاه، نماینده دادستان و منشی، چند نفری نیز به عنوان شاهد پشت سر من نشسته بودند. رسمیت جلسه با خواندن آیاتی از قرآن کریم اعلام گردید. رئیس دادگاه از من خواست خود را معرفی کنم. سپس خطاب به من گفت که شما می‌توانید راجع به اتهاماتی که بر شما وارد شده است، از خود دفاع کنید. کیفرخواست خوانده شد و آنگاه نوبت به دفاع من رسید. گفتم من به صلاحیت دادگاه معترضم، اگر اعتراضم را وارد می‌دانید، اجازه بدهید

درباره عدم صلاحیت دادگاه صحبت کنم. رئیس دادگاه پرسید: به چه دلیل این دادگاه صلاحیت ندارد؟ گفتم به دلیل اینکه اتهام من جزو اتهام‌هایی نیست که در دادگاه انقلاب مطرح گردد، به فرض آنکه اتهام ثابت گردد، رسیدگی به آن در صلاحیت دادسرا می‌باشد، نه دادگاه انقلاب. بعد از چند دقیقه سکوت رئیس دادگاه اعلام کرد: اعتراض شما وارد نیست، دادگاه رسمی است و اگر شما صلاحیت دادگاه را قبول ندارید به این سؤالات جواب دهید. من تمام آن پرسش‌هایی را که آن‌روز از من شد، به یاد ندارم. ولی عمده سؤالات مربوط به نامه «۹۰ امضایی» بود. مثلاً رئیس دادگاه از متن آن نامه جمله‌ای را خوانده و می‌گفت: به چه دلیل می‌گویید آزادی نیست؟ من گفتم بلی، برای ما آزادی نیست. حتی آزادی درج آگهی‌های ترحیم در روزنامه‌های دولتی مثل اطلاعات و کیهان را نداریم و اگر مجلس ختمی گذاشته شود که ما چند نفر آگهی آن‌را امضا کنیم از قبول و درج آگهی در آن روزنامه‌ها خودداری می‌شود. در اینجا یکی از شهود گفت: حاجی آقا اجازه بفرمایید مطلبی را به عرض دادگاه برسانم. صدای او برایم آشنا بود و بلافاصله لحن آن شکنجه‌گر را تشخیص دادم. او گفت: حاجی آقا این فرد در خبرنامه جمعیت برای مشوش کردن اذهان مردم در تمام شماره‌ها، لیستی از قیمت‌های اجناس پرمصرف تهیه می‌کرد و با قیاس آن با سال‌های گذشته نتیجه می‌گرفت که تورم بالا رفته و اجتماعی ضربه‌پذیر شده است. رئیس دادگاه بدون توجه به گفته‌های آن شکنجه‌گر گفت: متهم جواب دهد. گفتم: آقای رئیس دادگاه این اقلامی را که من در خبرنامه جمعیت منعکس می‌کردم مطالب و آمارهایی بود که از طرف بانک مرکزی در روزنامه‌های کثیرالانتشار دولتی مانند اطلاعات و کیهان درج می‌شد. آقای رئیس

دادگاه! آفتاب آمد دلیل آفتاب، در کشوری که حتی ارائه قیمت اقلامی مانند خیار و خربزه و انگور جرم باشد، شما می‌فرمایید در همچو محیطی آزادی هست؟ رئیس دادگاه بلافاصله از شهود خواست که دیگر سؤال نکنند چون سؤال‌ها از مسیر اصلی خارج است و سپس به من گفت شما به روحانیون توهین کرده‌اید. پرسیدم کجا و چگونه؟ پاسخ داد که در نامه «۹۰ امضایی» توصیه کرده‌اید که مسؤلیت امور را انحصاری نکنید و در اختیار یک گروه خاص قرار ندهید و منظور شما از این عده انحصارگر روحانیون بوده‌اند. گفتم اولاً، توصیه در مورد هر مقام، هرچند والا باشد، جرم محسوب نمی‌شود و از طرف دیگر آقایان روحانیون با سایر افراد این کشور، بر طبق قانون اساسی، تفاوتی ندارند و در قانون اساسی جایگاه مخصوص برای آنها لحاظ نشده است. با این گفته من دادگاه تمام شد و مرا به بند بازگرداندند. جلسات محاکمه سایرین نیز به قراری که گفتند شبیه محاکمه من بوده است و حدود او آخر تیرماه این رفت و آمدها به دادگاه خاتمه پذیرفت.

مُرخصی

روزها سپری می‌شد و ضمناً در آن فرصت آقای شهشهبانی مقدمه اعتراض ما را نسبت به احکامی که می‌دانستیم در آینده صادر خواهد شد، تهیه می‌کرد. اوایل شهریورماه بود که برای هواخوری به محوطه‌ای که از حیاط بند بزرگتر بود، رفته و به بازی فوتبال می‌پرداختیم. چند نفر از بچه‌های سپاه نیز با ما هم‌بازی شده بودند. نزدیکی‌های ظهر که به اتاق برگشتیم رئیس زندان ما را صدا کرد و در اتاق خود به ما گفت که احکام شما از دادگاه انقلاب رسیده است و دستور داد آن‌ها را برای ما خواندند. احکام به طور دسته‌جمعی و در یک متن صادر شده بود. محکومیت‌ها بدین قرار بود: آقای مهندس صباغیان ۶ ماه، مهندس بازرگان و مهندس توسلی هر یک به دو سال و بقیه به سه سال زندان محکوم شده بودند. همه محکومین علاوه بر حبس، به سی ضربه شلاق نیز در ملا عام محکوم گردیده بودند. ما این احکام را گرفته و به اتاق آمدیم و برای دیوانعالی کشور اعتراض نوشتیم. بعد از ۵ روز که از تسلیم اعتراضیه ما گذشته بود، نماینده دادستان انقلاب در زندان به ما اطلاع داد که نامه اعتراضیه شما به شعبه دوم دیوانعالی کشور ارسال شده است و بعد از یک ماه، ساعت ۸/۵ صبح در اوایل مهرماه، به محوطه زندان فراخوانده شدیم تا نتیجه را بشنویم. چشم‌بند نداشتیم ولی می‌خواستند به ما دستبند بزنند که اعتراض کردیم

و اجازه چنین عملی را به مأموران ندادیم. مأموران به زور متوسل نشدند و موضوع را با بی سیم به رؤسای خود خبر دادند و با دستور مافوق از زدن دستبند صرفنظر کردند. سپس ما را به دادستانی انقلاب در خیابان معلم آوردند و در آنجا احکامی را که دال بر محکومیت ما بود و قبلاً برای ما خوانده شده بود و نظریه تأیید دیوانعالی کشور نیز ذیل اوراق رأی نوشته شده بود، به تک تک ما ارائه دادند و امضا گرفتند. ضمناً فردی که ذیل آن ورقه‌ها از ما امضا می‌گرفت، گفت معمولاً محکومیت به شلاق را برای متهمین قبل از اتمام دوران محکومیت اجرا می‌کنیم، ولی درباره شما مراعات کرده و اجرای آن را به روزهایی که آزاد می‌شوید موکول کرده‌ایم. و واقعاً محبت پیش از آن نمی‌شدا

مجدداً به زندان برگردانده شدیم و روز از نو و روزی از نو روزها سپری می‌شد و یک هفته بعد ما را از زندان مخصوص اتباع خارجی به بند ۳ آموزشگاه منتقل کردند و یک اتاق کوچک برای ۸ نفرمان در نظر گرفته بودند. زندانیان بند ۳ از اینکه ما را مجدداً در جمع خود می‌دیدند، تعجب کردند. زیرا آن‌ها خیال می‌کردند ما را آزاد کرده‌اند، ولی به زودی رفع تعجبشان شد.

باری تکلیف ما معین شده بود و برنامه‌های روزانه خود را به روال همیشگی ادامه می‌دادیم. ورزش، مطالعه، ساعتی با قرآن و بحث آزاد درباره مسائل اجتماعی و علمی، در آن برنامه گنجانده شده بود. ضمناً ساعتی را در اختیار کسانی گذاشته بودیم که می‌خواستند برای رفع مشکلات خویش با ما مشورت کنند. اوایل آبان‌ماه نماینده دادستان به اتاق ما آمد و ساعتی با ما احوالپرسی کرد و ضمناً گفت آقایان می‌توانند از مرخصی استفاده کنند و من به اطلاع خانواده‌ها رسانده‌ام تا وثیقه لازم

رسانده‌ام تا وثیقه لازم را فراهم کنند. اضافه کرد که ما می‌توانیم درخواست بدهیم و به نوبت از مرخصی استفاده کنیم. در عرض یک ماه ۲ یا ۳ نفر از ما جهت مرخصی برای دیدار خانواده و دوستان به بیرون از زندان رفتیم. این مرخصی حداکثر ۴ روز بود. وقتی که یکی از ما از مرخصی برمی‌گشت ساعت‌ها از تعریف‌های او در ایام مرخصی و دیدارش با دوستان استفاده می‌کردیم. روزی که نوبت من شد، بعد از خروج از زندان با پای پیاده تا بزرگراه مدرس رفتم و آنجا منتظر ماشین بودم که یک ژبان نمره شخصی جلو من ایستاد و گفت کجا می‌روید؟ گفتم اول آفریقا. سوالم کرد. پرسید کجایی هستید؟ خود را معرفی کردم و او خیلی با محبت از من استقبال کرد و مرا تا درب منزل رساند. وقتی که جلوی در پیاده شدم، اغلب اهل محل به خیابان آمده نسبت به من ابراز محبت می‌کردند.

در سه روزی که مرخصی داشتم فقط یک روز از منزل خارج شدم و آن هم برای «چکاپ» در بیمارستان پارس بود. بقیه ایام را در منزل بودم و از ۸ صبح الی ۱۵، ۱۱ شب پذیرای دوستان و آشنایان. روز دوم مرخصی، ساعت ۸ صبح زنگ در به صدا درآمد و آقای مهندس مهدی بازرگان و دکتر سبحانی به دیدارم آمدند. دیدار آن دو بزرگوار منقلبم ساخت و پس از روبوسی و شمه‌ای گفتگو از احوال زندان، خداحافظی کردند و رفتند.

سه روز مرخصی خیلی زود تمام شد و در انتهای آن ساعت ۶ بعد از ظهر همراه پسر روانه اوین شدیم و هوا تاریک شده بود که به اوین رسیدیم. با پسر روبوسی کردم و مرا روانه بند کردند. اثاث کمی داشتم که اغلب آن خوراکی بود. اجازه دادند که به داخل بند ببرم. وقتی که در